



غنچه باید شدن! چمن این است

سیرِ جیبی! که انجمن این است

شمع تحقیقی و لگن این است

حیرت، آینه‌دارِ جلوه‌ی توست

اثرِ سحرِ وهم و ظن این است

جسم شد جانِ پاک، در نظرت

جان کدام است اگر بدن این است؟

نیست یک مویت از تمیز، تُهی

رنگِ تحقیق را شکن این است

می‌خَلد شوخی‌ات به دیده‌ی خویش

به کثافت مَتَن، خَشَن این است

در لطافت، حریرکاری‌هاست

ریسمان‌بازی و رسن این است

ای نفس‌مایه! بی‌حساب ممتاز

ختمِ کارِ نفس‌زدن این است

بایدت رفت چون سَحَر بر باد

باعثِ کلفت و مَحَن این است

زندگانی و ذوقِ آسودن

که: «به راهیم» و راهزن این است!!!

کاروانِ ناله دارد از منزل

گر سخن واکشی دهن این است

غنچه دارد زبانِ اسراری

به کجا می‌روی؟ وطن این است

خاک می‌گوید ای غریبِ خیال!

رفته می‌گوید آمدن این است

خطِ پرگار، جاده است اینجا

شمع را داغِ سوختن این است

انجمن سخت غافل است از خویش

سیرِ نسیرین و نسترن این است

خاکِ گرد و بهارِ جان دریا

کشته‌ی وهمی و کفن این است

چشمی از خویش بایدت پوشید

رنگِ مینای خون شدن این است

باده شد تاک و نشئه‌ها دریافت

گم شو از خویش، یافتن این است

سایه را فکرِ آفتاب خطاست

گلِ نیرنگِ ما و من این است

عالمی داغِ خامشی گردید

ای خموشی سخن! سخن این است

بی‌نفس بایدت نفس پرداخت

که جهان نیست جز تجلّی دوست

این من و ما، همان اضافتِ اوست



خانقاه خاکسار جلالی مطهری

Khaksar Khanqah

